«شایدم شاهزاده خانوم»

یک روز عصر پیمان چغاله‌بادام‌های نوبرانه را برایم توی کاسه بلوری زیخت و کاسه را دستم داد و با نیش تا بناگوش باز شده گفت: بخور برسه به شازده بسرم. با یک دست یک چغاله بادام گذاشتم و دست دیگرم را روی شکمم قرار دادم و گفتم: شایدم شاهزاده خانوم. خنده‌اش تلخ شد. اخم‌هایش را درهم کشیدم و گفت: دخترانه! من یه دختر دارم همون بسه. این بچه باید پسر باشه! ترشی چغاله بادام دلم را زد. لب‌هایم را جمع کردم. خیلی لوسی تو از زن قبلی‌ات دختر داری به من چه؟! من که دختر ندارم. پیمان شانه‌هایش را بالا انداخت. همانجا ساز ناکوک بادلخوشی‌هایم را شنیدم. کاسه بلوری خوشی‌هایم زود ترک برداشت. شوخی‌ها و جدی‌هایمان بر سر دختر یا پسر بودن رنگش جدی شد. شبی که قرار بود فردا نخستین سونوگرافی را بروم، پیمان خیلی جدی گفت: عزیزم! بچه دختر باشه از در این خونه تو نمیاد!

داستان
مرداد ۱۴۰۲
دوره جدید ● شماره ۵
۸ صفحه

رؤیاهای مادرانه

این سؤال را هزار بار از خودم پرسیدم. چرا آن روز به حرف مادرم گوش ندادم؟ چرا جلوی پیمان نایستادم؟ شاید! شاید اگر مقاومت کرده بودم، این اتفاق نیفتاده بود. هزار بار آرزو می‌کنم به پدرم گفته بودم. پدرم آمده بود و در خانه‌مان سر پیمان فریاد زده بود که دخترم و دخترش را می‌برم. پدرم به من گفته بود: حرف مردم به جهنم! هر کسی هرجی می‌خواد بگه تو و دخترت باید زنده باشید. زندگی برای الهه مرده ادامه پیدا کرد. سال بعد باردار شدم. از قبل رژیم غذایی گرفتم تا پسر باردار شوم. آن روزها فقط دلم می‌خواست ادامه بدهم. این بار خبری از رویاهای مادرانه‌ام نبود. دلم برای هیچ لباس بچگانه‌ای یا اسباب‌بازی غنج نمی‌رفت. من فقط باردار بودم. پسر اول نیامده، پسر دوم هم آمد. برای پسرهایم غذا می‌پزم، لباس‌هایشان را مرتب می‌کنم و آنها را به پارک می‌برم. بچه‌هایم هستند. در برابر آنها وظایفی دارم انجام می‌دهم، ولی چون وظیفه‌ام هست؛ بدون هیچ حس اضافه‌ای. توی قلب من مادری مرده است.

ناداستان

راضیه ترکان

چشم‌هایش

اگر بچه‌ها صدات بزنند، توی چشم‌هات نگاه کنند، دستش را به‌طرفت دراز کند و صدا بزنند: مامان! مامان! بیا کمک! تو چه‌کار می‌کنی؟ حتما به طرفش می‌دوی، بغلش می‌کنی و می‌گویی: الهی قربونت برم چی شده؟

من هم هر شب او را می‌بینم و صدایش را می‌شنوم.

با بغض می‌گوید: مامان! مامان الهه! بیا کمک.

به طرفش می‌دوم. نفس‌نفس می‌زنم تا دیر نشده به او برسم، اما همه‌چیز یک دفعه تمام می‌شود و از خواب بیدار می‌شوم. حسرت بالاتر از اینکه بچه‌ات کمک بخواهد و تو هیچ کاری نتوانی انجام بدهی.

باشه چشم؛ برمی‌گردم از اول براتون تعریف می‌کنم. البته نمی‌دانم اول ماجرا دقیقا کجاست؟ از کجا می‌شود گفت اول، تا به آن نقطه برگردم و همه‌چیز را دوباره و درست بنویسم.

۳سال از ازدواجم با پیمان گذشته بود. الهه این زندگی با الهه چند سال پیش خیلی تفاوت کرده بود. پیمان از الهه جسور و پرحرارت آدم دیگری ساخته بود. نمی‌دانم شاید سایه طلاق از همسر قبلی‌ام یا شاید اخلاق شکاک و کنترل‌گر پیمان، مرا متفاوت کرده بود. هر کجا می‌رفتم؛ سر کار، مهمانی، خانه مادرم و... پیمان مدام زنگ می‌زد: کجایی؟ چه‌کار می‌کنی؟ کی نزدیک نشسته؟ با کی حرف می‌زنی؟

رفتارهای پیمان یک لایه ترس و اضطراب همیشگی روی من کشیده بود. ترس از دعوا با پیمان و ترس از واکنش‌هایش. اما بهار ۹۲ می‌توانست فرق داشته باشد و می‌توانست یک بهار واقعی برای من باشد.

وقتی تهوع‌های صبحگاهی دلم را روشن کرد، شکوفه‌ای درونم زده شد. آزمایش بارداری دادم. جواب مثبت را گرفتم. جواب آزمایش را به پیمان گفتم. خنده روی صورتش آمد. بغلم کرد. شیرینی بوسه‌اش به جانم نشست. دلم برای شکوفه غنج رفت. قاصد روزهای خوشی من بود. باورتان می‌شود، پیمان خودش به پدر و مادرهایمان زنگ زد و خبر بارداری‌ام را داد. شب‌ها دیگر دیروقت نمی‌آمد. مرا بالاخره توی زندگی‌اش حساب کرد.

پیمان که تلفن می‌زد، دیگر بند دلم پاره نمی‌شد و دیگر خبر از سؤال‌های همیشگی نبود. از حالم می‌پرسید و اینکه چه چیزهایی دلم می‌خواهد. روی ابرها بودم آن روزها. بالاخره زندگی روزهای خوشش را به من نشان داده بود.

یک روز عصر پیمان چغاله‌بادام‌های نوبرانه را برایم توی کاسه بلوری ریخت و کاسه را دستم داد و با نیش تا بناگوش باز شده گفت: بخور برسه به شازده پسرم.

با یک دست یک چغاله بادام دهانم گذاشتم و دست دیگرم را روی شکمم قرار دادم و گفتم: شایدم شاهزاده خانوم.

خنده‌اش تلخ شد. اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: دخترانه! من یه دختر دارم همون بسه. این بچه باید پسر باشه!

ترشی چغاله بادام دلم را زد. لب‌هایم را جمع کردم.

-خیلی لوسی تو از زن قبلی‌ات دختر داری به من چه؟! من که دختر ندارم.

پیمان شانه‌هایش را بالا انداخت. همانجا ساز ناکوک بادلخوشی‌هایم را شنیدم. کاسه بلوری خوشی‌هایم زود ترک برداشت. شوخی‌ها و جدی‌هایمان بر سر دختر یا پسر بودن رنگش جدی شد.

شبی که قرار بود فردا نخستین سونوگرافی را بروم، پیمان خیلی جدی گفت: عزیزم! بچه دختر باشه از در این خونه تو نمیاد!

باز به‌خودم دلداری دادم که وقتی بفهمد بچه دختر است مگر چه‌کار می‌خواهد بکند؟ شاید اولش غر بزند و بداخلاقی کند، اما کم‌کم قبولش می‌کند؛ بچه خودش است.

مسیر خانه تا مطب قلبم مثل گنجشک توی دام افتاده می‌زد. نمی‌دانم بقیه مادرها این وقت‌ها به چی فکر می‌کنند. اینکه بچه سالمه؟ وزنش خوبه؟ رشدش خوبه؟ اما من به هیچ‌کدام از اینها فکر نمی‌کردم. فقط به دختر نبودنش فکر می‌کردم. روی تخت سونوگرافی خوابیدم. پیمان دستم را گرفت. از اضطراب لب‌هایم را می‌جویدم. دکتر دسته دستگاه سونوگرافی را روی شکمم چرخاند.

-خدا را شکر همه‌چیز به‌نظر خوب میاد. رشدش خیلی خوبه!

پیمان دستم را فشار داد. سرش را نزدیک مانیتور برد.

-خانم دکتر جنسیت چی؟ معلومه؟

دکتر چرخش دسته سونو را روی شکمم بیشتر کرد. روی بدن جنین زوم کرد.

-نگاه کنید داره حرکت می‌کنه. فسقلتون یه جا بند نمی‌شه.

سرش را تکان داد.

-نه! چیزی مشخص نیست.

دست پیمان در دستم شل شد. کلمه مشخص نیست برایم تلخ و گزنده بود. ادامه انتظار کشنده برای من.

توی ماشین پیمان حرفی نزد. سکوتش برایم ترسناک‌تر است. وقتی در مورد چیزی حرف نمی‌زند، یعنی تصمیمش را گرفته و باید عملی کند.

فکر سقط مثل خوره به جانم افتاده بود. بعد از محل کار به مغازه سیسمونی‌فروشی رفتم، بلکه از شر این‌همه دلشوره راحت شوم. لباس‌های صورتی، دامن‌های چین‌دار از هر طرف می‌رفتم به من چشمک می‌زدند، اما حتی می‌ترسیدم دستم را به‌طرف آنها ببرم. با حسرت نگاهشان می‌کردم.

می‌دانید اوایل وقتی بی‌توجهی پیمان به دخترش را می‌دیدم فکر می‌کردم چون از زن قبلی‌اش حسابی کفری است و دوست دارد سر به تنش نباشد، تلافی‌اش را سر این دختر بیچاره درمی‌آورد. هیچ‌وقت ندیدم دخترش را بغل کند یا ببوسد. راستش را به شما بگویم گاهی از این رفتارهایش خوشحال هم بودم؛ چون دخترش را به مادربزرگش سپرده بود و با مزاحم زندگی نمی‌کرد. با خودم می‌گفتم اما کم‌کم متوجه شدم از نظر پیمان همه زن‌ها و دخترها در مرتبه پایین‌تری قرار دارند. وقتی می‌دیدم پشت سر همکاران زن به آنها می‌گوید ضعیفه، می‌گفتم: پیمان خوبه تو دانشگاه رفته‌ای و دکترا داری. این همه دختر باهوش توی کلاس‌های درست هستند، ولی باز هم اینطور در مورد زن‌ها حرف می‌زنی؟

از کجا و چرا این توی سرش آمده است که همه دخترها و زن‌ها ضعیفه‌اند را نمی‌دانم. شاید مربوط به کار قبلی‌اش است. توی دوره‌ای از زندگی‌اش با زن‌ها و دخترهایی سروکار داشته که مشکلاتی داشته‌اند. از نظر او همه زن‌ها می‌توانند ضعیف باشند، شاید هم چون مردها را قوی و عاقل‌تر می‌داند. هر کرمی به سرش هست به میوه دل من، به دختر من، افتاد.

از سونوگرافی قبلی ۲هفته نگذشته بود که به اصرار پیمان دوباره رفتیم سونوگرافی. باز هم جنین جنسیتش مشخص نبود. آن روزها در برزخ بودم؛ پریشان و بی‌قرار. شادی‌های اول بارداری را فقط اضطراب و نگرانی پوشانده بود. پیمان دیگر با قاطعیت می‌گفت: من دختر نمی‌خوام!

پیمان داد نمی‌زد. صدایش بلند نبود، اما تک تک کلماتش خشن و بی‌رحم بود.

۲هفته یک‌بار سونوگرافی می‌رفتیم. ۴ماهم تمام‌شده بود که دوباره سونوگرافی رفتیم. دکتر چندین بار توی زاویه‌های مختلف دسته دستگاه را روی شکمم چرخاند. ۳تایی به مانیتور خیره شده بودیم. دکتر تک تک اعضای بدن جنین را نشان داد. دست، پا و چشم‌های درشت. دلم می‌خواست قربان صدقه تک‌تک اعضای بدنش می‌رفتم. دلم می‌خواست به پیمان بگویم: ببینش! بچه‌مونه! چقدر قشنگه! اما هیچ‌کدام را نگفتم. پیمان هم هیچ‌کدام را ندید و فقط پرسید: جنسیتش چیه؟

دکتر سرش را تکان داد. نچ نچ کرد.

-جنین به شکلی قرار گرفته که نمی‌تونم قطعی جنسیتش را بگویم، ولی به‌احتمال زیاد دختر است.

جمله آخرش تیر شد و به قلبم خورد. آخرین امیدم از دست رفت. از مطب بیرون نیامده بودیم، پیمان گفت: سقطش می‌کنی!

به گریه افتادم. دستش را گرفتم و التماس کردم.

-تو را خدا! پیمان بچه‌مونه!

-دوباره حامله می‌شی! دوباره بچه‌دار می‌شی!

-پیمان خواهش می‌کنم. من این بچه را می‌خوام.

پیمان به چشم‌هایم خیره شد.

-باشه! می‌خواهیش باشه! اما من طلاقت می‌دم.

دستش را دراز کرد و خیابان را نشان داد.

-اصلا همین حالا برو خونه بابات!

پیمان یک‌راست رفت سر اصلی‌ترین نقطه ضعفم! طلاق دوباره! آن روز فقط هق هق گریه کردم. گریه‌های آن روز برای حال خودم بود. یک‌بار شکست‌خورده بودم. وقتی بعد از ۵سال زندگی خوب سر یک دعوای بچگانه و لجبازی احمقانه، کار را به طلاق کشاندم. نه! نه! من نباید دوباره شکست می‌خوردم. می‌ترسیدم از تنهایی، از حرف مردم، فامیل، دوست، همکار، اینکه در موردم چی می‌گفتند. حتما می‌گفتند: نگاه کنید این دوباره طلاق گرفت! حتما مشکل داره!

پیمان را خوب می‌شناختم. می‌دانستم منت کشی، دعوا و تهدید هیچ‌کدام بهش کارگر نمی‌افتد.

هر طرف می‌رفتم پیمان بود و تهدیدهایش.

سر کار که بودم، زنگ می‌زد. خانه زنگ می‌زد. می‌گفت: چی شد هنوز بچه را سقط نکردی؟ پس برو خونه‌تون، پس طلاقت می‌دم!

حالم را نمی‌فهمید! به خدا نمی‌فهمید. انگار ته یک چاه عمیق بودم. یک چاه تاریک! هیچ راه نجاتی نمی‌دیدم. یک طرف سقط بچه بود، یک طرف سقوط زندگیم!

پیمان بدخلقی می‌کرد. تهدید می‌کرد. تحت فشارم گذاشته بود. انگار شبانه‌روز یک نفر دستش را روی گلویت بگذارد و بخواهد خفه‌ات کند.

ترسش بدتر از مردن است. این فکر را که کردم جرقه‌ای در سرم خورد. مردن بهتر از دست‌وپازدن در این تردید بود. یک مشت قرص خوردم تا خودم را بکشم. ای کاش همسایه‌مان سرزده پیدایش نشده بود و نجاتم نمی‌داد.

به هیچ‌کس نمی‌توانستم بگویم. فقط به مادرم گفتم. مادرم قسمم داد این کار را نکن، بچه را سقط نکن، اما نتوانستم. به پیمان گفتم: باشه! سقط می‌کنم.

پیمان وقتی شنید، خندید. خنده‌اش نمک روی زخم قلبم بود.

پیمان گفت: یک‌جوری کار را تمام می‌کنیم که جای هیچ شکی نباشد.

به پسرعمویش زنگ زد. یک‌بار توی مهمانی از او شنیده بود خانم مامایی را می‌شناسد که توی خانه عمل غیرقانونی سقط بچه انجام می‌دهد. یک بعدازظهر شوم پیمان با آن خانم به خانه‌مان آمدند.

گریه نکردم. گلایه نکردم. کاملا تسلیم بودم؛ مثل یک زندانی. از من بپرس زندانی چی؟ زندانی ترس‌هام.

خانم از من خواست توی اتاق خواب برویم. روی تخت دراز بکشم؛ مثل حالت زایمان. صورتم رنگ نداشت. انگار خاک مرده بر سر و صورتم ریخته باشند.

-درد ندارد.

دوباره گفت: نترس طوری انجام می‌دهم کسی شک نکند. بدنم یخ زده بود؛ نه خشک شده بود.

-پاهایت را باز کن.

اما من نمی‌شنیدم. چندبار حرفش را تکرار کرد. واکنش نشان ندادم. ضربه محکمی به ران پایم زد تا به‌خودم آمدم. کاملا خونسرد بود. انگار بارها و بارها این کار را کرده است.

-نترس به کیسه آب بچه ضربه می‌زنم تا سوراخ شود. بعد بچه خودش سقط می‌شود.

چشم‌هایم را بستم. دلم می‌خواست دیگر باز نمی‌کردم.

چند روزی درد داشتم. دردهایم که بیشتر شد به پیمان به بیمارستان رفتیم. خانم مامایی معاینه‌ام کرد و پرسید: خانوم! برات اتفاقی افتاده؟

آب دهانم را قورت دادم. اشکی برای ریختن نداشتم.

-بله! خوردم زمین!

ابروهایش را بالا انداخت. حرفم را باور نکرده بود.

-بچه چندمته!

-بچه اول!

-نمی‌خواستیش!

طاقت این نیشتر را نداشتم. با صدای خفه شده‌ای که بدنم را لرزاند، جواب دادم.

-هیچی را بیشتر از این بچه نمی‌خواستم.

-متأسفانه کیسه آب بچه سوراخ شده!

دستگاهی روی شکمم بست. صدای قلب بچه بود. دلم می‌خواست دست‌هایم را روی گوشم بگذارم.

-هنوز قلبش می‌زنه، اما آب دورش داره تموم می‌شه و دردهات نشون می‌ده داره سقط می‌شه.

دوباره معاینه‌ام کرد. نگاهم کرد.

-اما فکر نکنم از زمین خوردن باشه. می‌دونی این‌طوری که کیسه آب پاره‌شده حتی می‌تونست کل بدنت عفونت بگیره و باعث مرگت بشه!

در جوابش فقط سرم را برگرداندم.

توی بیمارستان بستری شدم، دردهایم بیشتر شد تا اینکه جنین بیرون آمد. دیدمش بچه کامل بود. دست‌هایش ظریف و صورتی بود. دست‌های دخترانه‌ای داشت. آتش به جانم افتاد. وقتی چشم قرمز و خونی و زخم‌دارش را دیدم.

حق داری الان صورتت را از من برگردانی، مگر مادر این‌جوری می‌شه! مگر من مادر نبودم؟ پس چرا این کار را با دخترم کردم؟

چشم دخترم می‌دونی چطوری زخم شد. وقتی اُون خانم با وسیله نوک تیز به کیسه آب جنین زده بود گویا به چشم دخترم...

همانجا مردم. وقتی پیمان توی اتاق آمد، بغلم کرد و گفت: ناراحت نباش بچه‌های بعدی.

من آن‌قدر مرده بودم که حتی خودم را از بغل عامل بدبختی هم جدا نکردم.

چند شب بعد خواب دخترم را دیدم. دیگ آب جوش بزرگی بود. دخترم توی دیگ بود. فریاد می‌زد مامان! مامان! بیا کمک!

آن شب در خواب فقط نگاهش کردم، اما شب‌های بعد دویدم و دویدم، اما دیگر دیر شده بود.

نترس چیز بدی نیست. باید این قرص‌ها را بخورم، اگر نخورم نمی‌توانم ادامه بدهم. می‌خواهم حرف‌هایم را تمام کنم. آن وقت‌ها این چیزها را به کسی نگفتم. فقط مامانم جریان سقط را می‌دانست. آن روز که بچه به دنیا آمد پیمان حتی نگاهش نکرد. مامانم بغلش داد. دفنش کرد. دخترم کامل بود. یک آدم کامل. مامانم از اون روز هنوز داره می‌سوزه. از اون روز دیگه مامانم به پیمان نگاه نمی‌کند.

این سؤال را هزار بار از خودم پرسیدم. چرا آن روز به حرف مادرم گوش ندادم؟ چرا جلوی پیمان نایستادم؟ شاید! شاید اگر مقاومت کرده بودم، این اتفاق نیفتاده بود. هزار بار آرزو می‌کنم به پدرم گفته بودم. پدرم آمده بود و در خانه‌مان سر پیمان فریاد زده بود که دخترم و دخترش را می‌برم. پدرم به من گفته بود: حرف مردم به جهنم! هر کسی هرجی می‌خواد بگه تو و دخترت باید زنده باشید. زندگی برای الهه مرده ادامه پیدا کرد. سال بعد باردار شدم. از قبل رژیم غذایی گرفتم تا پسر باردار شوم. آن روزها فقط می‌خواستم ادامه بدهم. این بار خبری از رویاهای مادرانه‌ام نبود. دلم برای هیچ لباس بچگانه‌ای یا اسباب‌بازی غنج نمی‌رفت. من فقط باردار بودم. پسر اول نیامده، پسر دوم هم آمد. برای پسرهایم غذا می‌پزم، لباس‌هایشان را مرتب می‌کنم و آنها را به پارک می‌برم. بچه‌هایم هستند. در برابر آنها وظایفی دارم انجام می‌دهم، ولی چون وظیفه‌ام هست؛ بدون هیچ حس اضافه‌ای. توی قلب من مادری مرده است.

راضیه ترکان، نویسنده و محقق فعالی است که در سال‌های اخیر پیرامون برخی موضوعات و آسیب‌های اجتماعی تحقیق و پژوهش و آثاری را در این زمینه منتشر کرده است. او پژوهش گسترده‌ای هم درباره دلایل سقط جنین عمدی در جامعه انجام داده و برای این منظور پای صحبت‌های زنان زیادی نشسته که به دلایل گوناگون مرتکب این عمل ناخوشایند شده‌اند. ترکان از دل این صحبت‌ها، روایات تأمل‌برانگیزی هم نوشته که حکایت از رنج‌ها و دردهای زنانی است که ناخواسته تن به این عمل در دناک داده‌اند و عواقب این عمل ناخواسته تا مدت‌ها با آنها همراه بوده و هست. یکی از این روایت‌ها را در این شماره با هم مرور کردیم.